

كجاست مادر، كجاست گهواره من؟!

6 دی 1403

زمستان به رنگ تقدیرِ محتوم ماست، وقتی در زمهریر این درندشت، هوای نوباوگی به سرمان می‌زند و در اوان میانسالی آرزوهایمان را به سال‌های کودکی پیوند می‌زنیم و یک دل سیر برای معصومیت سال‌های خردسالی مویه می‌کنیم.

کاش می‌شد دست روی غمبادِ گردن‌مان بگذاریم و برگردیم به بچگی و لایبی‌هایمان را گره بزیم به ضریح دل مادران‌مان و با نغمه فرشتگان نگهبان دمی بیاساییم و خواب تیله و عروسک کوی ببینیم. کاش می‌شد در روز مادر به آن خانه کلنگی سرک بکشیم، یک مشت خودچی و کشمش از مادر بزرگ بگیریم و کنار بخاری نفتی، خیال خسته خود را آویزان کنیم.

اعتراف می‌کنیم که هرگز فکر نمی‌کردیم جهان تا بدین اندازه صعب‌ناک و غم‌آلود باشد. اقرار می‌کنیم که هیچ یک از خواب‌های کودکی‌مان در گذر زمان تعبیر نشد تا خسته و شکسته در سرمای گداکش این شهر با جامه‌ای از تار اندوه و پودِ اشک به رجعتی شکوهمند به گذشته‌های دیر و دور بیندیشیم. تا در خیال برای کودکی تمام شده خرما خیرات کنیم و به سال‌هایی برگردیم که موبایل نبود، تبلت نبود، آی‌پد نبود، ماهواره نبود، حتی تلویزیون رنگی ۴۷ اینچ هم نبود. هر چه بود بی‌پیرایگی بود و وفا و صفا.

و ما چقدر کامروا بودیم در عصرهای سرد گذشته‌های چندان دور، هنگامی که رو به جعبه جادو می‌نشستیم و جنب نمی‌خوردیم تا خانم مجری از راه برسد و مشفقانه از ما بخواهد دو قدم عقب‌تر برویم، مبادا چشم‌هایمان آسیب ببینند.

حالا سال‌هاست مادر با قلبی که تیر می‌کشد دنبالِ عطرِ جامانده در جوانی‌اش می‌گردد. حالا آب از سر ما گذشته اما طفولیت برنگشته است و حالا معلمی که به سادگی روپوش نخی‌اش بود، از ته و توهایی یک گورستانِ متروک صدای‌مان می‌زند و مصرانه از ما می‌خواهد با صدای رسا بخوانیم:

آن مرد اسب دارد... آن مرد داس دارد، آن مرد سبد دارد... آن مرد با اسب آمد... آن مرد در باران آمد!

***امید مافی**